



## سوزان نیکزاد از فراز قله ای به حقارتشان چشم دوخته بود

با تاکسی وارد کوچه نسبتاً باریکی شدیم که پر از خانه های مسکونی بود و در یک طرف کوچه ماشین ها تنگاتنگ پارک کرده بودند، تاکسی در مقابل یک خانه کلنگی ایستاد، او به سرعت از تاکسی پیاده شد تا از خانه مادرش دستگاہ تابی را که از مدت ها پیش و بعد از پاکسازی هنوز باقی مانده بود بیاورد و من در تاکسی ماندم، مدت ها بود که به این خانه رفت و آمد نمی کرد، شب بود، من به ماشین هائی که روبروی ما پارک کرده بودند نگاه می کردم، همه خالی به نظر می رسیدند، ماشینی از پشت سر آمد، در روشنائی نور این ماشین به نظر رسید که سایه ای در یکی از ماشین های روبروی من تکان خورد ولی سریع محو شد، در همان لحظه صدای مردی از بیرون شنیده شد: "خانم سوزان نیکزاد ..... " مردی مسلسل را میان دو کتف سوزان فشار می داد و در همان لحظه دو نفر مسلح به درون تاکسی که من در آن بودم هجوم آوردند! راننده تاکسی به دو مرد مسلح اعتراض می کرد و می گفت: "کسی اینجا کار خلافی که نکرده، چرا این جوری حمله می کنید؟ این خانم کاری نکرده ....."

سوزان را به درون همان اتومبیلی بردند که چند لحظه پیش سایه ای در آن تکان خورده بود و به کف ماشین خزیده بود، ماشین ها که با تاکسی حداقل سه تا می شدند حرکت کردند، با سرعتی که گوئی در حال پرواز بودند! بالاتر از چهار راه سیدخندان برای لحظه ای دو تا اتومبیل در موازات هم قرار گرفتند، در صندلی پشت راننده سوزان را دیدم، مصمم و نترس و مشت گره کرده اش را به من نشان داد، در کنار او مرد مسلح و در همان لحظه سایه خزیده را، آه! او بود، همان دختر جوانی که چهار ساعت پیش سر قرارش با سوزان نیامده بود! او مرا دید ولی نگاهش را از من دزدید، چیزی در او تغییر کرده بود، انگار که قوز در آورده بود! به چشم من قوزی بر شانه ها و گردنش آمده بود، یاد ورزشکارانی افتادم که روزگاری در تلویزیون دیده بودم، یک نوع ورزش اروپائی که آن موقع عجیب به نظرم رسیده بود، آنها لباس های مخصوصی می پوشیدند که سرشانه ها و پشت کتفشان خیلی برآمده بود تا در بازی بتوانند مرتب به هم تنه بزنند و رقیب را به این طرف و آن طرف پرتاب کنند، بازیکنان هاکی روی یخ، آن دو نفر مسلح در تاکسی مرتب به من فحش می دادند، در سربالائی اوین تو سر و کله و صورت من می زدند و می گفتند: "میدونی کجا میریم؟ از اینجا راه برگشتی نیست! عمودی میری، افقی برمیگردی! فلان، فلان شده و ... " در همان جاها بود که به من چشمبند و دستبند زدند!

★★★★★

همه چی با سرعت پیش می رفت، باز جوها عجله داشتند که صید خود را به مسلخ ببرند! دستان و کتفم را برای بستن قیانی کشیدند! یک دست از بالای سر و در جهت مخالف دست دیگرم را از پشت به هم رساندند و پشت گردنم به شکل ضربدری بستند! "اسمت چیه؟ اسم رابطنت چیه؟ محل قرار و ..... " در همان حال صدای فریاد سوزان را شنیدم و مرا از سقف آویزان کردند! باورم نمی شد که چنین دردی هم وجود داشته باشد! بند، بند پیکرم در حال از هم گسستن بود! انگار که ماده ای اسیدی سراسر بدنم، ذرات وجودم را می سوزاند و از هم پاره می کند! در عین حال که فقط نوک انگشتان پایم به زمین می رسید با وسیله ای که شاید کابل و یا شلاق بود بر گردن و شانه ها و کمرم می زدند! چشمبند داشتم و هیچ نمی دیدم، در آن لحظات گاهی به نظرم می رسید که این ضربات آن قدر منظم هستند که اگر بتوانم خودم را تکان بدهم شاید ضربه بعدی به من اصابت نکند ولی هر بار که تلاشی می کردم حلقه دستبند تنگتر و زنجیر کشیده تر می شد! گاه حواس و هوشم را از دست می دادم ولی هر بار که به هوش بودم فریاد سوزان را هم می شنیدم، ساعت ها می گذشت، شکنجه بود و فریاد و بد و بیراه شکنجه گران که نمی خواستند وقت از دست برود! در آن میان صدای آن دختر را هم شنیدم، با درد می گفت: "من که گفتم، چرا دوباره می زنید؟! نه! آنها سیر نمی شدند! تصور می کردند که تازه صید را به دام انداخته اند!

روزهای متوالی با قیانی، شلاق و یا مشت و لگد گذشتند، بارها در پشت در اتاق شکنجه منتظر نوبت نشستم و آن وقت فریاد سوزان و صدای نفس نفس چند مرد، شیبه باز جوها: "حرف بزن سلیطه، کجا قرار داری هرزه؟ رابطنت کیه؟" و

صدای تازیانه هائی که فضا را می شکافت، روز و شب و ساعت های متوالی، چقدر طولانی! سوزان را لحظه ای رها نمی کردند و سوزان از ته دل فریاد می زد، فقط فریاد می کشید، فریادی که تمام وجود را می شکافت و در اعماق روح دردی عمیق به جا می گذاشت. دردی که هرگز التیام نیافت... آه! رفیق من چه کشیدی؟ چگونه فشرده رنج تاریخی انسان های ستمدیده بر پیکر و روح مهربانت متراکم شد!؟

★★★★★

متعلق به نسلی بودیم که رژیم سلطنت را با هزاران امید و آرزو سرنگون کرده بود. مردمی که در آرزوی دنیائی بهتر و دور از استثمار از جا برخاسته، مردمی که در شرایط انقلابی طعم همبستگی و همدلی را چشیده بودند، جوانان آرمانگرانی که سکوت در برابر بی عدالتی تا آنجائی که در قدرت درکشان بود را پذیرا نبودند و اکنون حاکمیتی که وادارت می کرد که به ناگهان ساکت پشت در به انتظار نوبت خود بنشیند و به فریادهای رفقا و همراهانت زیر شلاق شکنجه گوش دهی، رنج و خشم را در سکوت قورت دهی، آنچه در زندان بر ما می گذشت متراکم شده همانی بود که در کل جامعه به وقوع می پیوست. خشونت عریان برای به عقب راندن و به سکوت واداشتن جامعه، سرکوب قیام 57.

★★★★★

یک شب بعد از این که از اتاق بازجویی و شکنجه بیرون آمدم به علت پر بودن سالن منتظرین بازجویی در کریدور بزرگی در کنار چند نفر دیگر دراز بکشتم، از زیر چشمبند و پتوی سربازی سعی می کردم به اطراف نگاهی بیندازم، غلغله ای بود، پاهای برهنه، سیاه و ورم کرده بود که بر زمین کشیده می شد، اسیران یا پابرنه بودند و یا دمپائی پلاستیکی داشتند و آنانی که کفش به پا داشتند بازجوها و زندانبانان بودند که در رفت و آمد بودند، یک نفر را می زدند، آن که می زد فریاد می زد: "بی شرف مادر فلان بگو چه کسی رو می خواستی بکشی؟ می خواستی منفجر کنی؟ ها؟ با همین مواد دهننت رو منفجر می کنم!" و آن که می خورد می گفت: "آی، آی، نزن بابا من ماهیگیرم، من کارم اینه، اینا رو تو آب منفجر می کنم، بعد کلی ماهی گیرم میاد، به چی قسم بخورم که قبول کنید؟ من نمیدونم در مورد چی حرف می زنید؟ بروید از همسایه ها بپرسید، همه مرا می شناسند!"

نه! باز جو وقت پرس و جو از همسایه ها را هم نداشت! سرش شلوغ بود و ابزارش شکنجه تا مرگ! "همین جا دهننتو .... این قدر بخور تا بمیری! نمیگی؟ نه؟" خسته و خرد و خمیر بودم، به حرف های مرد جوان فکر می کردم، آیا واقعا ماهیگیر بود؟ راستی چه بر سر راننده تاکسی تلفنی که همراه ما دستگیر شد آمد؟ آیا او هم الان در حال تحمل ضربات شلاق بود؟ صدای نعره بازجویی دیگر با صدای زوزه تازیانه در فضا پیچید: "حرف بز ن دختره پتیاره، کجا قرار داری؟" و دخترکی با صدائی بسیار جوان جیغ می زد: "مامان ..... مامان ..... آه! او مادرش را می خواست، طفلک در کجای این دنیا ایستاده بود؟ چند سال زندگی کرده بود که حالا گذارش به این سرزمین وحشت افتاده بود؟ و واقعا چه می توانسته انجام داده باشد که این چنین جسم و روحش را تکه تکه می کردند؟ و دوباره فریاد یا زینب بازجو با صدائی که از چرخیدن تازیانه در هوا به هم می پیچید!

یک زندانی را با برانکارد دستی آوردند و در کنار من خواباندند، پاهایش که از زیر پتو بیرون بود باندپیچی و خونی بود، دستانش، پیشانی و سر و صورتش! و بر باندپیچی روی بینیش هنوز خون تازه بود، سوزان بود! از زیر پتو دستش را گرفتم، به زور لبخند کوچکی زد، با حالتی که به نظر می رسید به سختی حرف می زند پرسید: "تویی...؟! پچ پچ کنان گفتم: "آره، آروم، اینا اینجان!" با صدای بلندتری گفت: "نتونستند چیزی از من در بیارند! نگفتم، نتونستند!" از فاصله بیست قدمی ما، کفش هائی شروع به جلو آمدن کردند، به نظرم رسید که سوزان کاملا هوشیار نیست! با صدای بلندتری به سوزان گفتم: "ما که چیزی نداریم بگیم! ما هیچی نداریم که بگیم!" و آن کفش ها بر سر و کله من کوبیدند! کفش های بازجو روح الله بود و فریاد او با فحاشی های رکبکش!

★★★★★

آیا من و سوزان هر چند در کنار هم، از دو دنیای متفاوت حرف نمی زدیم؟ دنیای من که من در آن امکان انکار را می دیدم و دنیای سوزان که خود را لورفته یافته بود و جایی برای انکار نمی دید! زندان! عجب پدیده سنگین و پیچیده ای! حتی اگر اتفاقی دستگیر می شدی کافی نبود که بازجوها جنایتکار چیزی از تو ندانند، خودت زیر شکنجه تاب بیاوری، فریب بلوف های آنها را نخوری، هیچ اطلاعاتی به آنها ندهی و همه را به تمامی بدون لحظه ای تردید حفظ کنی! مقاومت و سکوت یاران و آشنایان دور و نزدیکت نیز بود که تو را حفظ می کرد، پیکر خرد شده رفیقت در کنارت بود، عزیزت، دوستت، همکارت، همه آنهائی که داغ گرفتن اطلاعات را بر سینه بازجویان می کوبیدند بود که چارچوب امکانت را فراهم می ساخت، واقعیت این است که چندین هزار انسانی که به دست رژیم جمهوری اسلامی اعدام شدند و یا جوانی و زندگی خود را در اسارت سپری کردند اکثریت آنها اسرار خود را با دشمنان تقسیم نکردند، در تنگناها جا عوض نکردند و در کنار ستمدیگان جهان باقی ماندند و اکثریت آنها در گمنامی باقی ماندند!

راستی جای آن زندانی که در لحظه ای زیر شکنجه، شکسته بود و امکان گیر انداختن رقیش را به قاتلان رژیم داده بود و از طرفی نگاهش را از نفر دیگر می دزدید و آن نفر و دیگر رقیایش را حفظ کرده بود کجا است؟؟ و بر او چه گذشته است؟؟

★★★★★

روزهای نخست آبان ماه\* سال ۱۳۶۰ بود، شعبه، محلی در زندان اوین که آنهایی که زیر بازجویی بودند را به آنجا می آوردند، روزها می گذشتند، این بار در اتاق انتظار بازجویی بودم، در آن اتاق جا تنگ بود، بیشتر از پنجاه نفر با چشمبند در اتاقی به هم فشرده شده بودیم ولی در آنجا بیشتر می شد چشمبند را دستکاری کرد و یا گاهی بدون چشمبند دیگران را دید و یا گاهی حرفی هم زد، همه شکنجه شده بودیم و در انتظار ادامه آن! بوی خون مانده و چرک فضای اتاق را پر کرده بود! در آنجا کمتر کسی را با پای سالم می دیدی! فقط پاهائی ورم کرده، بنفش، سیاه، مثل چرم و با ترک هائی که از آنها خون جاری می شد، در آنجا دختران قوزدار، با قوزی پهن و بزرگ که از گردن و بازوان و دست ها گرفته و تا کمر امتداد پیدا می کرد هم کم نبودند، گاهی هم خون از ترک این برآمدگی جاری می شد، بر مچ های دستانشان نیز گودی عمیقی همراه با زخم هائی عمیق و گاهی چرکین دیده می شد، نه! اینان بازیکنان آن ورزش اروپائی به نام هاکی روی یخ نبودند! دختران قپانی شده بودند! سوز سرما بدن های خرد شده ما را می لرزاند ولی روحیه ها خوب بود، از دخترهای جوان ۱۳ - ۱۴ ساله تا زنی باوقار که حدود ۶۰ سال داشت ولی اکثریت جوان بودند.

در کنار در ورودی اتاق که همیشه باز بود یکی دو نفر که به سرعت تواب شده بودند از جمله مینومشهدی باغبان دختر سیه چرده ای که بعدها برای اثبات تواب بودنش هر چه ممکن بود انجام داد به همراه زن زندانبانی نشسته بودند! مینو مشهدی باغبان با وقاحت یک کودنی که میدانی برای اثبات حقارت خود یافته با چاپلوسی برای زن زندانبان تعریف می کرد که به همراه برادران بازجویی به خانه سوزان نیکزاد رفته! می گفت: "این فلان، فلان شده تا تلفن زنگ زد گوشی را برداشت و با پر روئی گفت مریضم، اسهال دارم و گوشی را گذاشت، برای خودش غذا پخت، سالاد و دوغ درست کرد و خورد و بعد هم همان جا در حضور برادران بازجو نشست و ابروشو برداشت، اصلا عین خیالش نبود، خیلی بی حیاست، ما مدت ها آنجا نشستیم و کسی نیامد، بعد هم با دعوا و پر روئی دو تا ساک پر از وسایل کرد و با خودش آورد، فکر می کنه اینجا هتله، نمی دانم چرا برادران همون جا خفه اش نکردند، باید درجا اونو می کشتند ولی برادران بازجو خیلی مهربانند!"

طرف های عصر همان روز سوزان را دیدم که صابون و نوار بهداشتی از ساک قهوه ای رنگش بیرون آورده و بین بچه ها تقسیم می کند، چند تا پتوی سبک هم در ساک دیگری داشت و در آن حال و روز این پتوها بدن های خسته و لرزانی را در خود پیچاندند، صدای سوزان را از کریدور می شنیدم، لحنی معترض داشت، به کمبود پتو و نبود امکانات اعتراض می کرد، مردی (احتمالا یک بازجو) می گفت: "چشمبند بزنی، فکر می کنی اشرف دهقانی هستی؟ ها؟ اشرف دهقانی هم باشی خردت می کنیم! همه تونو اعدام می کنیم!" و سوزان می گفت: "اگه آدمی بیا بحث کنیم، همین جا!"

★★★★★

روزی دیگر دوباره به اتاق بازجویی رفتم و این بار مشت و لگد و پرت شدن بین دو الی سه بازجو بود با چشم بسته! مطمئن نبودم که چند نفرند، بعد از ساعاتی که نمی دانم چقدر بود به اتاق انتظار برگشتم و در یک فرصت مناسب در کنار سوزان نشستم، برای تعریف کرد که بسته نشریه برای توزیع را از خانه اش پیدا می کنند و باز به طور طولانی شلاقش می زنند تا عاقبت سوزان برای این که بتونه نفسی تازه کنه به دروغ میگه که این بسته را زیر پل حافظ قرار می داده و کسی آن را از آنجا می برده! آنها همراه سوزان می روند و بسته را زیر پل می گذارند و در اتوموبیل به کمین می نشینند، بعد از گذشت نیمی از روز و نا امید از این که نتوانسته بودند کسی را دستگیر کنند می روند که بسته را بردارند ولی بسته نشریات ناپدید شده بود! سوزان می گفت که: "انتظار در آنجا جانکاه بود، نگران بودم که از بخت بد یکی فکر کنه که بسته ارزشمندی را پیدا کرده و آن را بخواد برداره! وای که چه سخت بود ولی جات خالی از تمام وجود خندیدم وقتی پاسداره با چهره وحشتزده و مبهوتش آمد و گفت بسته سر جاش نیست!" بعد از آن سوزان را به قدری زده بودند که قادر به راه رفتن نبود! آن شب مرا به همراه تعدادی دیگر به بند آپارتمان ها بردند، سوزان با ما نبود! شاید دو هفته ای گذشت و من خبری از سوزان نداشتم!

★★★★★

نزدیک به یک سال بود که سوزان را می شناختم، در زمان دستگیری حدود ۲۵ - ۲۶ سال سن داشت، اولین باری که او را دیدم در جمعی بود چند نفره، دختری با چشمان سیاه، چهره ای گندمگون که گیسوان نیمه بلندش را پشت سرش جمع کرده بود، تا حدودی باریک اندام با قدی نسبتا بلند، آن چه بیشتر از چهره و حرکاتش نمایان می شد اتکا به نفسش بود، روزی باهم به خانه ای پیش مادرش رفتیم، قبلا سوزان هم با مادرش در همان خانه زندگی می کرد ولی مدت ها بود که دیگر کمتر آنجا پیدایش می شد، خانه کوچکی بود با روبنای گلی (کلنگی) در خیابان خواجه نظام الملک در شرق

تهران، با یک اتاق و یک فضای زیر پله به عنوان آشپزخانه و یک حیاط که شاید حدود چهل متر بود، تا آنجا که در خاطرمان مانده از پله ها که بالا می رفتیم یک اتاق بسیار کوچک دیگر هم وجود داشت که اتاق سوزان بود، سوزان تنها فرزند خانواده بود که هنوز کم و بیش با مادرش زندگی می کرد، یک تخت و یک میز تحریر کوچک، روتختی و تزئینات مختصر اتاق حال و هوای صنایع دستی را داشتند.

از مادرش، زنی با قد بلند، چهره ای مهتابی، مهربان، خسته و آرام را به خاطر دارم و سوزان از پدرش هرگز با من سخنی نگفت، سوزان پرستار بود و در بیمارستانی دولتی در سعادت آباد کار می کرد، دوره هائی پیش آمد که من عملاً همخانه سوزان شدم البته در مکان دیگری، در آن تابستان گرم وقتی خسته و تشنه به خانه می رسیدیم همیشه نوشیدنی هائی که سوزان متخصص درست کردن آنها بود (معجون های انرژی زا و یا گیاهی) آبی بود که بر آتش عطرش و خستگی ما ریخته می شد، در آن لحظات کوتاهی که از بحث ها و شرایط پرتلاطم آن دوران تنفسی گیرمان می آمد و یا بعد از بحث هائی که حول انتقادهائی که از هم داشتیم که گاه به بحث های نظری هم کشیده می شد سریع غذایی سرهمبندی می کردیم و دو صدائی آواز می خواندیم، به خصوص سرود ای عشق را (... قسم خوردم بر تو من ای عشق ..... که جان بازم در رهت ای عشق .....). هر چند که سوزان صدای خوشی داشت و من نه ولی نمی توانستم فرصت را از دست بدهم و همپای هم می خواندیم.

تقریباً هم سن و هم اندازه بودیم و این برای من که در آن دوران سر و سامان درست و حسابی نداشتم حل یک مشکل دست و پا گیر بود چون از لباس های موجود دو تائی استفاده می کردیم و آن البته لباس های سوزان بود، پرشور و سخت مهربان بود، از آن دست آدم هائی بود که قلبی وسیع دارند و همیشه جایی برای عشق ورزی بیشتر در قلبشان یافتنی است، شاید از سرهمین عشقش به انسان ها بود که ماماشات با سلطه گران و استنمارگران را بر نمی تابید، سنگلاخ های زندگی را می دید ولی آنها را آن قدر کوچک می شمرد که سنگلاخ بیچاره شرمگینانه خود را جمع و فشرده می کرد تا از سر راه به کناری زده شود، سوزان یک انساندوست سوسیالیست بود.

#### ★★★★★

دوباره مرا خواستند، چشم بسته در راهروئی در شعبه کنار دیوار منتظر نشسته بودم و این انتظار طولانی بود، ساعت ها بود که اعلام کرده بودم که باید به توالت بروم ولی خبری نبود تا به داد و بیداد افتادم و عاقبت زن زندانبان آمد و گوشه مانتوی مرا کشید و برد به توالت، در آنجا چشمبند را برداشتم، تا آنجا که یادم می آید در یک راهروی نسبتاً کوچکی دو تا دستشویی قرار داشت و دو یا سه تا توالت، وقتی از توالت بیرون آمدم و داشتم دستم را می شستم متوجه آینه بزرگی شدم که بر دیوار کناری وصل شده بود، از دیدن خودم جا خوردم، چهره آشنائی نبود! چشمانم قرمز و خون آلود و صورتم کبود و ورم کرده بود، همه پیکرم متورم بود، به نظرم فکم کج بود و ..... یک زندانی از توالت دیگر بیرون آمد و ناگهان نگاهم به نگاه سوزان در آینه تالقی کرد! پریدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم، از ذوق هر دو می گریستیم و از دیگری می پرسیدیم: "کجائی؟ چطوری؟ چی به سرت آوردند؟" ولی فرصت زیاد نبود! زندانبانی که در ورودی دستشویی مرا رها کرده بود حتماً به زودی سر می رسید، سوزان گفت: "فکر می کنی اینا با من چه بکنند؟"

جوابی ندادم....

"اعدام می کنن؟ به زودی.... منو می کشند...؟ تو چی میگی؟... کار دیگه ای می تونم بکنم؟"

سکوت جانگداز من...!

"چی میگی؟"

من چی بگم در مورد زندگی تو...؟ و نتوانستم ادامه بدم... فقط در آغوشم فشردمش، سوزان ادامه داد: "من لو رفتم، آگه یک ذره کوتاه پیام اینا قدم بعدی رو می خوان تا آخر خط، نه، همین طوری بهتره... همین طوری بهتره،

از تو چیزی ندارند، شاید یک روزی بری بیرون، بگو که خیلی دوستشون داشتم، به رفیق (ب) و بقیه بگو که خیلی دوستشون داشتم." و بعد جیغ و ویغ آن کرکس سیاه! زن زندانبان که ما را می کشید به سر و صورت ما چنگ می انداخت و موهای مرا آن قدر کشید تا ما را از هم جدا کرد و این آخرین دیدار من با سوزان بود!

#### ★★★★★

سوزان لو رفته بود، آری، ولی واقعا از او چه می دانستند؟ این که مسئول یا رابط آن دختر جوان بوده و به او تشریه می داده است و این بدین معنی بود که او در ارتباط با سازمان چریک های فدائی خلق ایران - اقلیت بود و در محل زیست سوزان تعدادی نشریه و اطلاعیه و امثالهم پیدا کرده بودند؟ آیا این جرم کمی بود؟ جرم زیادی بود؟ آن کودکان ۱۳ - ۱۴ ساله که فقط به علت همراه داشتن یک اطلاعیه راهی میدان های تیرباران و اعدام می شدند، مادرانی که به علت لو ندادن فرزندانشان روانه زندان و متحمل سخت ترین شکنجه ها می شدند و یا بچه های نوزاد و خردسالی که در زندان سال ها زندگی می کردند جرمشان چه بود؟ آن هزاران نفر که در طی چند ماه گروه گروه اعدام شدند چی؟ و آن

دختر کم سن و سالی که در زیر نعره یا زینب، یا زینب بازجو و یورش تازیانه او آرزوی آغوش مادرش را داشت چی؟ آیا می دانست که چرا؟! چرا دنیا چنین است؟ و او در کجای این دنیای نابرابر و وارانانه ایستاده است؟

برای سرکوب مردمی که هنوز تمام و کمال همه چی را به حکومت نسپارده و کم و بیش در میدان بودند و توقع بهتر شدن وضعیت جامعه را داشتند و فعالین سیاسی - اجتماعی، آنها که علیرغم بی تجربگی ها و کاستی هایشان در مقابل پایمال کردن آرزوهای مردم و ستم قد علم می کردند حکومت تازه به دوران رسیده نیازمند کوبیدن قفلی سنگین به دهان همه مردم بود! منفعتش در به مسلخ کشیدن کامل آزادی های نیم بند به دست آمده بعد از انقلاب ۵۷ بود، حکومت در پی آنچنان سرکوبی بود که امکان نفس کشیدن خارج از ریتم آژیر تأمین هر چه بیشتر سود سرمایه وجود نداشته باشد، مردم گروه، گروه در خیابان و خانه و محل کار دستگیر می شدند، صدای تیر و مسلسل از همه جای شهر به گوش می رسید، از سال ۶۰ سخن می گویم، از زمانی که لیست اعدام های روزانه که در جراید درج می شد از صد نفر هم بالاتر می رفت! تشکل های مردمی و شوراهای کارگران و دیگر اقشار، مهر و موم شدند و فعالین آن روانه زندان! روزنامه های مترقی تعطیل و آزادی بیان مثله شد، حجاب خفت بر سر زنان کوبیده شد و بیش از پیش حقوق ناچیز آنان پایمال شد و زندانی بزرگ به وسعت سرزمینمان ساخته شد و درون آن، زندانی کوچکتر که فشرده همان خشونت ها، شکنجه ها و کشتارهای جاری در جامعه در آن نمودی مترکم و مضاعف داشت، کابوس وحشتی برای مردم به ظاهر خارج از زندان!

★★★★★

چند ماه بعد در بند تنبیهی، بند هشت قزلحصار بودم، چند نفر را تازه از اوین آورده بودند و طبق معمول همه ما دور آنها جمع شده بودیم تا خبرهای جدید را بشنویم، دختری بود حدود بیست ساله که در رابطه با یکی از جریانات چپ دستگیر شده بود و بر ایمان از اتفاقات اوین تعریف می کرد، از دختر پرستاری می گفت که کمتر از یک ماه در بند ۳۱۱ با او بوده، دختری که شاد بود و به همه روحیه می داد، از زخمی ها پرستاری می کرد، مواظب همه بود و شجاعت و مهربانی چشمگیر بود، در بازجویی ها علیرغم شدیدترین شکنجه ها مقاومتی حماسی داشته و همچنان در بند هم با زندانبانان درگیر می شده، از سوزان نیکزاد می گفت که وقتی اسمش از بلندگو خوانده می شود همبندی هایش را در آغوش گرفته و می بوسد و با قامتی استوار برای اعدام از بند خارج می شود، مقاومت اسطوره ای و وسعت مهربانی سوزان در عمر کوتاه او در زندان برای هر کسی که چند لحظه ای او را دیده و یا شنیده بود فراموش نشدنی است، برخورد تعرضی سوزان با بازجوها و زندانبانان ویژگی خاصی بود که در آن دوران کمتر وجود داشت.

همان روز وقتی من در خشم و اندوه در خود فرو رفته و پریشان در راهروی بند قدم می زدم دو دختر نوجوان که در رابطه با سازمان مجاهدین دستگیر شده بودند و همان روز از اوین آمده بودند به من نزدیک شدند، با شرمی خاص در روبروی من ایستادند، خواستند که با من حرف بزنند، از سوزان و مهربانی ها و مراقبت هائی که او از آنها بعد از شکنجه می کرده برایم تعریف کردند، در اندوه از دست دادن سوزان چشمانشان مرطوب و صدایشان زیر فشار بغض بریده می شد ولی به ناگاه وقتی از برخوردهای تعرضی سوزان با زندانبانان تعریف می کردند شعفی در چشمانشان می درخشید، در آغوششان گرفتم، آنها بیشتر از ۱۴ - ۱۶ سال نداشتند! سوزان نیکزاد تکاپوی قهرمانانه یک انسان معتقد به سوسیالیسم بود، یادش گرامی باد.

مهرنوش شفیع - ۲۰ آگوست ۲۰۱۱

[mehrnosh.sh@hotmail.com](mailto:mehrnosh.sh@hotmail.com)

\*در اولین نسخه این نوشته متاسفانه به جای ماه آبان نوشته بودم ماه آذر و وقتی دریکی از سایتهایی که این مطلب درج شده بود نگاهی انداختم به این اشتباه نوشتاری خودم پی بردم و نسخه ویرایش و تصحیح شده را ارسال کردم که دیگر دیر بود و اغلب سایتها از همان نسخه قبلی استفاده کردند. سوزان نیکزاد در 3 آبان سال 60 دستگیر و در 28 آبان همان سال تیرباران شد.